

سه شعر از: حسن یزدان پناهی

حسین (ع)

فریادهای فراق است حسین
سامان و سفینه نجات است حسین
خورشیدشهادت نینوا، حافظ عشق
در هر دو جهان، رمز حیات است حسین

پاییز

پاییز هوای ناله در بر دارد
با خویش شراره‌های آذر دارد
با خاطره حزن هفتاد و دو گل
آیین عزای پور حیدر دارد

تماس

راز گل سرخ و یاس دارد پاییز
سامانه انعکاس دارد پاییز
پوشیده به تن لباس اندوه و عزا
با خون خدا تماس دارد پاییز

شکلات شیرین تلخ...

زهره جلالی

باز هم شبیه است و آوازهای خاموش مردم در این شهر پر از
دود و ترافیک پیچیده! در شهری که سفیدترین سیاهی اش
جنب و جوش ملت همیشه خسته اش است...
شهری که بیگانگان دارند تمدنش را به یغما می برند و
مردمانش باز خسته‌اند و چون خسته‌اند نفیر صدایشان را
هیچکس حتی خودشان هم نمی شنوند!
نمی دانم شاید مردمان شهرم خسته سادگی‌های پیچیده
زندگیشان هستند! البته خود افراد سرزمین نوع زندگیشان
را انتخاب می کنند... زندگی این روزهایمان همانند تکه
شکلاتی تلخ شده است که برای هر کس طعمش متفاوت
است. برخی‌ها زندگیشان را به کام خود و دیگر افراد
زندگیشان همانند تکه شکلات تلخ ۹۰٪ کرده‌اند و برخی
دیگر همانند شکلات شیرین سفید!
گاهی به این می اندیشم که از این تکرار مداوم ریتم
زندگی‌هایمان خسته شده ایم، یا از داشتن همه نداشته‌های
زندگی؟! اما هیچگاه برای این سؤال پاسخ پیدا نکرده ام...
اما شاید شبیه‌ها شروع این تکرار همیشگی است! اینقدر
برایمان جنس خستگی اش متفاوت است که گویی تلختر از
سایر روزهاست! یعنی درصد تلخی شکلاتش ۹۸٪ است...
اما می دانی اگر با کام شیرین تلخترین شکلات دنیا را مزه
کنی شیرین است... مردمان شهرم، نه خسته!

تنهایی

ستاره سربی - از تهران

تنهایی ام آنقدر بزرگ است که نه می توانم ترسیمش کنم
و نه معنی اش را برای دیگران تفهیم، حجم وسیع تنهایی ام
حتی در این دنیای به ظاهر بزرگ هم نمی‌گنجد و نه در
هیچ مخیله ای، تنهایی ام شاید قصه ای بوده که نه آغازی
داشته و نه پایانی... تنهایی ام شعر نبوده، غزل نبوده، قصیده
و چکامه نبوده، در هیچ فصلی سرورده نشده، میلادش در
هیچ تقویمی نگاشته نشده، زادگاهش زمین و زمان نبوده...
تنهایی ام برگ زرد و خشکی بوده که در یک باغ پاییزی از
شاخه درخت کهنی سقوط کرده ...
تنهایی ام افول یک ستاره بوده در شبی که زنجیره‌های آبی
عاشق شدند! مرا از این تار تنهایی که به دور خود تنیده ام
خلاصی نیست، نمی توانم آنرا بشکافم و میلی هم به آن
ندارم و گویی که در گوشم زمزمه می کنند: تو را برای تنها
بودن آفریده اند، تنها باش و تنهایی را دوست بدار... و من
تنهایی ام را دوست می دارم اگرچه از آن وحشت کنم... قلعه
سنگین تنهایی من فرو نخواهد ریخت، قلعه سنگین تنهایی
من با من و در من خواهد بود...

خدا

زهره فرشاد فر

آرامش نه عاشق بودن است، نه گرفتن دستی که محرمت
نیست! نه حرفهای عاشقانه و قربان صدقه‌های چند ثانیه
ای! آرامش؛ حضور خداست، وقتی در اوج نبودن‌ها نابودت
نمی کند!...

وقتی ناگفته‌ها بیست را بی آنکه بگویی می فهمد، وقتی نیاز
نیست برای بودنش التماس کنی. غرورت را تا مرز نابودی
پیش ببری، وقتی مطمئن باشی با او هرگز تنها نخواهی
بود!...

آرامش یعنی همین، تو بی هیچ قید و شرطی خدا را
داری!...

گذشته

امید فیوضی - شهریار

در هجوم سنگین بی حوصلگی و فضای کاملاً تکراری گذران
عمر از پشت قاب یک پنجره چشم دوختم به چهره بی
جانی از زندگی که به صورت یک برج عظیم در ازدحامی از
سنگ، سیمان، بتون و تیرهای آهنی جلوی چشمانم سر به
فلک کشیده بود.

نقش یک رویا در دستگاه موسیقی ذهنم شروع به نواختن
کرد و من پا به دنیای خاطرات نهادم و اطرافم را بوی خوشی
از عطر حضور تو عطر آگین کرد.

برف سنگینی باریده بود و ما در کنار هم قدم بر می
داشتیم. بخار گرم نفس‌هایم در فضا پخش می شد. در آن
محیط زیبای پارک با درختهای کاج سبز پوشیده از برف
و خنده‌های بی ریا و حرفهای عاشقانه، به مغزمان خطور نمی
کرد که روزی خواهیم رسید به خط پایانی از خوشبختی
و تکه شعری از سهراب که ورد زبانت بود:

پشت سر نیست فضایی زنده.....

میهمان خانه دل

فائزه جمالی - مشهد

می ترسیدم از حضورش.. از اینکه بخواهد درون قلبم رخنه
کند و میهمان ناخوانده وجودم شود.. از یک سو دلم می
خواست با تمام قوتم از حال و هوایم بیرونش کنم ولی
از سویی دیگر بی رغبت هم نبودم که بماند و هرازگاهی
چشمانم را بارانی کند.

هر چه زمان می‌گذشت مهمانیمان مفصل تر می شد و آن
مهمان، ماندگار تر. کم کم احساس می کردم بدون او،
چیزی در میان دغدغه‌های قلبم خالیست.. دیگر تمام شده
بود، (اشک) با تک تک لحظه‌های زندگی پر فراز و نشیمن
عجین شده بود. من ساده بودم که در خانه قلبم را به رویش
گشوده بودم؛ او هم عادت کرده بود تا در هر لحظه ای که
اراده کرد در این ضیافت از او پذیرایی شود.

می توانستم زودتر از آنکه بخواهد خود را در رؤیایهام
دخیل کند، او را چمدان به دست به سوی دیار خود راهی
کنم؛ اما با خود می‌اندیشیدم اگر همه آنهایی که تصور
می‌کنم تا ابد پیرامونم هستند روزی همگی رهایم کنند
باز تنها چیزی که برایم باقی می‌ماند فقط اوست. به همان
خاطر به او، در گوشه ای از بیغولت قلبم اجازه دادم که بماند
اما به آن شرط که تا زمانی که من از او نخواستم ام هیچگاه
به سراغم نیاید و خود نمایی نکند... و او همچنان میهمان
ماندگار خانه دل من است.

رویای خیس

عادلہ غلامزاده - آستانه اشرفیه

آن شب، چیزی در من فرو ریخت و آرام آرام مرا بردی به
رویای خیس شبانه، مرا از من جدا کردی و غریبانه‌هایم، با
یاد پر شد و آن شب...

فصل عاشقی

آذر غلامزاده - آستانه اشرفیه

فصلهایم از زمستانی ست که کودکی بهار سرشت، نوجوانی،
مغرورتر از عطش تابستان و عاشقی سر به زیر به جوانی
تمام پاییزهای هنوز متولد نشده برای تمام فراداها...

برف تنهایی

زهره مقدم



می دانی آقای من؛ امروز به شباهتهای بی اشتراک فکر
می‌کردم... شباهتهایی از جنس خودم و خودت.
مثل آسمان و زمین و یا چیزی شبیه خشکسالی و دروغ، غرق
این افکار بودم که خودم را میان بارش برفی سهمگین و تنهایی
یافتم؛ در حقیقت دریافتم که چقدر شبیه به هم هستیم.
برف که بدون سرما ممکن نیست! درست مثل خانه ما و
تنهایی من که بعد از رفتنت تنم از سردی اش می لرزد.
راستش آقای من چند روز پیش از کسی شنیدم که فردی
در بهمن و انبوه برف گیر افتاده و خفه شده، درست شبیه
تنهایی پس از شکست حقیقت وازه «ما» که حالا شده توی
تو جدا و من من؛ اینجا در بهمن تنهایی دارم خفه می شوم،
نه اینکه بخواهم نه، فقط نمی توانم.

برف پس از نشستن بر بام خانه یکی دو روزی می ماند و
سپس قطره قطره آب می شود درست مثل تنهایی دخترکی
که مدام به لحظات «ما» بودنش می اندیشد و با هر بار نگاه
آشنای غریبت ذوب می شود...

تو اما چپستی؟ آیا به این فکر کرده ای؟ تو قطعاً نه، فکر
نکرده ای... اما من چرا؛ مگر می شود به تو نیندیشم؟!
متأسفم آقای من تعارفها را کنار بگذاریم. تو همان اشتراک
دروغ و خشکسالی هستی که هر روز در میان من تنهایی
پریها قدم می زنی، پرسه می زنی... می شکنی و ترک
می کنی...

«ما» اشتراک بی اشتراک ماندن و نماندن بودیم... من ماندن
و تو... مهم نبود این اشتراک، مهم جملات همیشگی ات
بود: «زارای عزیزم: من و تو با هم خیلی فرق داریم، اما خوب
می توانیم یکدیگر را کامل کنیم».

خبر نمی شود، برف تنهایی را کامل می کند؛ باران خیابان
در نیمه شب را آن هم زیر چراغ کم نورش؛ دروغ خشکسالی
را... و نه من تو را و نه تو مرا!